

حکایت محمود و ایاز و حسن در روز عرض سپاه

گفت روزی فرخ و مسعود بود
روز عرض لشگر محمود بود
شد به صحرا بی‌عدد پیل و سپاه
بود بالایی، بر آنجا رفت شاه
شد بر او هم ایاز و هم حسن
هر سه می‌کردند عرض انجمن
بود روی عالم از پیل و سپاه
همچو از مور و ملخ بگرفته راه
چشم عالم آن چنان لشگر ندید
بیش از آن لشگر کسی دیگر ندید
پس زفان بگشاد شاه نامور
با ایاز خاص خود گفت، ای پسر
هست چندین پیل و لشگر آن من
من همه آن تو، تو سلطان من
گرچه گفت این لفظ شاه نامدار
سخت فارغ بود ایاز و برقرار
شاه را خدمت نکرد این جایگاه
خود نگفت او کین مرا گفتست شاه
شد حسن آشفته و گفت ای غلام
می‌کند شاهی چندین احترام
تو چنین استاده چون بی‌حرمتی
پشت خم ندهی و نکنی خدمتی
تو چرا حرمت نمی‌داری نگاه
حق‌شناسی نبود این در پیش شاه
چون ایاز القصه بشنود این خطاب
گفت هست این را موافق دو جواب
یک جواب آنست کین بی‌روی و راه
گر کند خدمت به پیش پادشاه
یا به خاک افتد به خواری پیش او
یا سخن گوید بزاری پیش او
بیشتر از شاه و کمتر آمدن
جمله باشد در برابر آمدن
من کیم تا سر بدین کار آورم
در میان خود را پدیدار آورم
بنده آن اوست و تشریف آن اوست
من کیم، فرمان همه فرمان اوست
آنچ هر روزی شه پیروز کرد
وین کرم کو با ایاز امروز کرد
گر دو عالم خطبه‌ داشت کنند
می‌دانم تا مکافاتش کنند
من دریغ معرض کجا آیم پدید
من که باشم، یا چرا آیم پدید
نی‌کنم خدمت نه در سر آیمش
کیستم تا در برابر آیمش
چون حسن بشنود این قول از ایاز
گفت احسنت ای ایاز حق شناس
خط بدادم من که در ایام شاه
لایقی هر دم به صد انعام شاه
پس حسن دیگر بگفتش کو جواب

گر من و شه هر دو با هم بودمی
 این سخن را سخت محرم بودمی
 لیک تو چون محرم آن نیستی
 چون بگویم، چون تو سلطان نیستی
 پس حسن را زود بفرستاد شاه
 شد حسن نیز از حساب آن سپاه
 چون در آن خلوت نه ما بود و نه من
 گر حسن مویی شود نبود حسن
 شاه گفتا خلوت آمد، راز گوی
 آن جواب خاص با من باز گوی
 گفت هر گه از کمال لطف شاه
 می کند سوی من مسکین نگاه
 در فروغ پرتو آن یک نظر
 محو می گردد وجودم سر به سر
 از حیای آفتاب فر شاه
 پاک برمی خیزم آن ساعت ز راه
 چون نمی ماند ز من نام وجود
 چون به خدمت پیشت افتم در سجود
 گر تو می بینی کسی را آن زمان
 من نیم آن هست هم شاه جهان
 گر تو یک لطف و اگر صد می کنی
 از خداوندی تو با خود می کنی
 سایه ای کو گم شود در آفتاب
 زو کی آید خدمتی در هیچ باب
 هست ایازت سایه ای در کوی تو
 گم شده در آفتاب روی تو
 چون شد از خود بنده فانی او نماند
 هرچ خواهی کن تو دانی او نماند